

• کوراوغلو و کچل حمزه

درباره ي حماسه ي کوراوغلو

داستان پهلواني هاي کوراوغلو در آذربايجان و بسياري از کشورهاي جهان بسيار مشهور است. اين داستانها از وقايع زمان شاه عباس و وضع اجتماعي اين دوره سرچشمه مي گيرد. قرن 17 ميلادي، دوران شکفتگي آفرينش هنري عوام مخصوصاً شعر عاشقي (عاشيق شعري) در زبان آذري است. وقايع سياسي اواسط قرن 16، علاقه و اشتياق زياد و زمينه ي آماده يي براي خلق آثار فولکلوريک در زبان آذري ايجاد کرد. شاه عباس اول با انتقال پايتخت به اصفهان و جانشين کردن تدريجي زبان فارسي به جاي زبان آذري در دربار، و درافتادن با قزلباش و رنجاندن آنها و تراشيدن شاهسون به عنوان رقيب يي براي قزلباش، دلبيستگي عميقي را که از زمان شاه اسماعيل اول (در شعر آذري متخلص به خطايي) ميان آذربايجانيان و صفويه بود از ميان برد، و حرمت زبان آذري را شکست و مبارزه يي پنهان و آشکار ميان شاه عباس و آذربايجان ايجاد شد. اين مبارزات به شورش ها و قيام هايي که در گوشه و کنار آذربايجان در مي گرفت نيرو مي داد. و لاجرم مالياتها سنگين تر مي شد و ظلم خوانين کمر مردم را مي شکست... وقايع تازه، براي عاشق ها که ساز و سخن خود را در بيان آرزوها و خواستههاي مردم به خدمت مي گمارند «ماده ي خام» تازه اي شد.

«عاشق» نوازنده و خواننده ي دوره گردي است که با ساز خود در عروسي ها و مجالس جشن روستاييان و قهوه خانه ها همراه دف و سرنا مي زند و مي خواند و داستانهاي عاشقانه و رزمي و فولکلوريک مي سرايد. عاشق ها شعر و آهنگ تصنيفهاي خودشان را هم خود درست مي کنند.

علي جان موجي شاعر همين عصر شدت نااميدي و اضطراب خود را چنين بيان مي کند:

گنتمک گرک بيرئوز گه دياره بوملکدن

کيم گون به گون زياده گلير ماجرا سسي

«موجي» خدادن ايسته. بويجر ايچره بيرنجات

گردابه دوشسه کشتي نلر ناخدا سسي؟

ترجمه:

از اين ملك بايد به دياري ديگر رخت سفر بست که غوغا و ماجرا روز به روز افزون مي شود. موجي، در اين بحر از خدا نجات طلب کن. که اگر کشتي به گرداب افتد، از ناله ي ناخدا چه کاري برمي آيد؟

در دوران جنگهاي خونين ايران و عثماني به سال 1629 شورش همبيسته ي فقيران شهري و دهقانان در طالش روي داد که شاه عباس و خانهاي دست نشانده اش را سخت مضطرب کرد. شورشيان مال التجاره ي شاه عباس و خانها، و ماليات جمع آوري شده و هر چه را که به نحوي مربوط به حکومت مي شد به غارت بردند و ميان فقيران تقسيم کردند. حاکم طالش ساري خان به کمک خوانين ديگر، شورش آن نواحي را سرکوب کرد.

در قاراباغ مرد يي به نام ميخلي بابا دهقانان آذربايجاني و ارمني را گرد خود جمع کرد و به مبارزه با خانخاني و خرافات مذهبي پرداخت. وي با ياران خود در يکايک روستاها مي گشت و تبليغ مي کرد و روستاييان به اميد نجات از زير بار سنگين مالياتها و ظلم خوانين و به قصد دگرگون کردن وضع اجتماعي، به گرد او جمع مي شدند.

نهضت ميخلي بابا آهسته آهسته قوت گرفت و آشکار شد و در سراسر قاراباغ و ارمنستان و نواحي اطراف ريشه گسترده و تبليغ نهاني او بناگاه به شورشي مسلحانه مبدل شد.

در جنوب غربی آذربایجان اوضاع درهم تر از این بود. قیام جلالی لر (جلالیان) سراسر این نواحی را فرا گرفته بود. طرف این قیام، که بیش از سی سال دوام یافت، از یک سو سلاطین عثمانی بود و از یک سو شاه عباس و در مجموع، خان ها و پاشاها و فنودال ها و حکام دست نشانده ی حکومت مرکزی بود.

در گیرودار همین رویدادهای سیاسی و اجتماعی بود که آفرینش های هنری نیز گل کرد و به شکفتگی رسید و سیمای حماسی آذربایجان از ساز و سوز عاشق ها بر پایه ی قهرمانان واقعی و حوادث اجتماعی بنیان نهاده شد و نیز همچنان که همیشه و در همه جا معمول بوده است قهرمانان ادوار گذشته نیز با چهره های آشنای خود در جامه های نو بازگشتند و با قهرمانان زمان درآمیختند.

سیمای تابناک و رزمنده و انسانی کوراوغلو از اینچنین امتزاجی بود که به وجود آمد. داستان زندگی پرشور توفارقانلی عاشق عباس که شاه عباس عروسش را از حجله می رباید و او تک و تنها برای رها شدن زنش پای پیاده به اصفهان می رود، در حقیقت تمثیلی از مبارزه ی آشکار و نهان میان آذریان و شاه عباس است. شاه عباس قطب خان خانی عصر و نماینده ی قدرت، و عاشق، تمثیل خلق سازنده ای است که می خواهد به آزادی زندگی کند. ناگفته نماند که سیمای شاه عباس در فولکلور آذربایجان به دو گونه ی مغایر تصویر می شود. یکی بر اینگونه که گفته شد، و دیگری به گونه ی درویشی مهربان و گشاده دست که شب ها به یاری گرسنگان و بیوه زنان و دردمندان می شتابد. در ظاهر، سیمای اخیر زاده ی تبلیغات شدید دستگاه حکومتی و پاره ای اقدامات متظاهرانه ی چشمگیر و عوام فریبانه است که نگذاشته مردم ظاهریین و قانع، ماهیت دستگاه حاکمه را دریابند.

به هر حال، پس از این مقدمه، اکنون می پردازیم به نامدار داستان کوراوغلو:

داستان کوراوغلو و آنچه در آن بیان می شود تمثیل حماسی و زیبایی از مبارزات طولانی مردم با دشمنان داخلی و خارجی خویش، از قیام جلالی لر و دیگر عصیانهای زمان در دو کلمه: قیام کوراوغلو و دسته اش، قیام بر ضد فنودالیسم و شیوه ی ارباب و رعیتی است. در عصر اختراع اسلحه ی آتشین در نقطه ای از آسیا، که با ورود اسلحه ی گرم به ایران پایان می یابد. نهال قیام به وسیله ی مهتری سالخورده علی کیشی نام، کاشته می شود که پسری دارد موسوم به روشن (کوراوغلو) سالهای بعد) و خود، مهتر خان بزرگ و چشم داری است به نام حسن خان. وی بر سر اتفاقی بسیار جزئی که آن را توهینی سخت نسبت به خود تلقی می کند دستور می دهد چشمان علی کیشی را درآورند. علی کیشی با دو کره اسب که آن ها را از جفت کردن مادیانی با اسبان افسانه پی دریایی به دست آورده بود، همراه پسرش روشن از قلمرو خان می گریزد و پس از عبور از سرزمین های بسیار سرانجام در چنلی بئل (کمره ی مه آلود) که کوهستانی است سنگلاخ و صعب العبور با راههای پیچا پیچ، مسکن می گزیند. روشن کره اسب ها را به دستور جادوماند پدر خویش در تاریکی پرورش می دهد و در قوشابولاق (جفت چشمه) در شبی معین آب تنی می کند و بدین گونه هنر عاشقی در روح او دمیده می شود و ... علی کیشی از یک تکه سنگ آسمانی که در کوهستان افتاده است شمشیری برای پسر خود سفارش می دهد و بعد از اینکه همه ی سفارش ها و وصایایش را می گذارد، می میرد.

روشن او را در همان قوشابولاق به خاک می کند و به تدریج آوازه ی هنرش از کوهستانها می گذرد و در روستاها و شهرها به گوش می رسد. در این هنگام او به کوراوغلو (کورزاد) شهرت یافته است.

دو کره اسب، همان اسب های بادبای مشهور او می شوند، به نام های قیرآت و دورآت.

کوراوغلو سرانجام موفق می شود حسن خان را به چنلی بل آورده و به آخر ببندد و بدین ترتیب انتقام پدرش را بستاند. عاشق جنون، اوایل کار به کوراوغلو می پیوندد به تبلیغ افکار بلند و دموکرات کوراوغلو و چنلی بئل می پردازد و راهنمای شوریدگان و عاصیان به کوهستان می شود.

آنچه در داستان مطرح شده است به خوبی نشان می دهد که داستان کوراوغلو به راستی بر اساس وقایع اجتماعی و سیاسی زمان و مخصوصاً با الهام از قیام جلالی لر خلق شده است. نام های شهرها و روستاها و رودخانه ها و کوهستانها که در داستان آمده، هر یک به نحوی مربوط به سرزمین و شورش جلالی لر است. بعلاوه بعضی از بندهای («قول» در اصل)

داستان مثلا سفر توقات و سفر ارزنجان، شباهت بسياري دارد به حوادث و خاطراتي که در کتابهاي تاريخ ضبط شده و در اینجا صورت هنري خاصي يافته است. از طرف ديگر نام ها و القاب آدم هاي داستان به نام و القاب جلالی لر بسيار نزديک است. مورخ ارمني مشهور تبريزلی آراکل (1670-1602) در کتاب مشهور خود واغارشاپاد تاريخي در صفحه ي 86 جواناني را که به سرکردگی کوراوغلو نامي قيام کرده بودند چنین نام مي برد: «کوراوغلو... اين همان کوراوغلو است که در حال حاضر عاشق ها ترانه هاي بي حد و حساب او را مي خوانند... گيزير اوغلو مصطفا بگ که با هزار نفر ديگر قيام کرده بود... و اين همان است که در داستان کوراوغلو دوست اوست و نامش زياد برده مي شود. اينها همگی جلالی لر بودند که بر ضد حکومت قيام کرده بودند.»

اما کوراوغلو تنها تمثيل قهرمانان و قياميان عصر خود نيست. وي خصوصيتها و پهلواني هاي بابکيان را هم که در قرن نهم به استيلاي عرب سر خم نکردند، در خود جمع دارد. ما به خوبي سيمای مبارز و عصيانگر بابک و جاويدان را هم که پيش از بابک به کوه زده بود در چهره ي مردانه ي کوراوغلو مي شناسيم.

آنجا که کوراوغلو، پهلوان ابواز را از پدرش مي گيرد و با خود به چنلي بل مي آورد و سردسته ي پهلوانان مي کند، ما به ياد جاويدان مي افتم که بابک را از مادرش گرفت و به کوهستان برد و او را سردسته ي قياميان کرد. کوراوغلو پسر مردی است که چشمانش را حسن خان درآورده و جاويدان نیز مادري دارد که چشمانش را درآورده اند. احتمال دارد که بابک، مدت هاي مديد براي فرار از چنگ مأموران خليفه به نام ها و القاب مختلف مي زيسته و يا به چند نام ميان خلق شهرت مي داشته و بعدها نیز نامش با نام کوراوغلو در هم شده سرگذشت خود او با وي درآمیخته. داستانهاي دده قورقود که داستانهاي فولکلوريک و حماسي قديمي تري هستند، در آفرينش داستانهاي کوراوغلو بي تأثير نيست. آوردن وجوه شباهت اين دو فعلا ضرور نيست.

قيام کوراوغلو نه به خاطر غارت و چپاول محض است و نه به خاطر شهرت شخصي و جاه طلبي يا رسيدن به حکمراني. او تنها به خاطر خلق و آزادي و پاس شرافت انساني مي جنگد، و افتخار مي کند که پرورده ي کوهستانهاي وطن خویش است. در جايي مي گويد:

مني بينادان بسله دي

داغلار قوينوندا قوينوندا

تولک ترلانلار سسله دي

داغلار قوينوندا قوينوندا

*

دولاندا ايگيت ياشيما

ياغي چيخدي ساواشيما

دلپلر گلدي ياشيما

داغلار قوينوندا قوينوندا

*

سفر ائيله ديم هر يانا

دئو لاري گتيرديم جانا

قيرآتيم گلدي جولانا

داغلار قوينوندا قوينوندا

ترجمه:

من از ابتدا در آغوش کوهستان پرورده شدم. شاهينها در آغوش کوهستان نامم را بر زبان راندند.

*

چون قدم به دوران جواني گذاشتم، دشمن به مقابله ي من قد برافراشت. پهلووانان در آغوش کوهستان گداگرد مرا فرا گرفتند.

*

به هر ديارى سفر کردم، ديوان را به تنگ آوردم. اسيم «قيرآت» در آغوش کوهستان به جولان درآمد.

کوراوغلو نيك مي داند مبارزه اي که عدالت و خلق پشتيبانش باشند چه نيرويي دارد. او به هر طرف روي مي آورد خود را غرق در محبت و احترام مي بيند. همين است که در ميدان جنگ بدو جرئت مي بخشد که با اطمینان خوانين و اربابان را ندا دهد:

قيرآتي گتيرديم جولانا

وارسا ايگيدلرين ميدانا گلسين!

گورسون ديليرين ايندي گوجونو،

بويانسین اندامي آل فانا، گلسين

*

کوراوغلو ايلمز ياغي يا، يادا،

مردين اسگيك اولماز باشيندان قادا،

نعره لر چكرم من بو دو نيادا

گؤسترتم محشري دوشمانا، گلسين!

ترجمه:

پاشا! اسيم «قيرآت» را به جولان درآوردم، اگر مرد ميداني داري گو پيش آيد! اينك، بيايد و زور بازوي مردان بنگرد، و اندامش از خون گلگون شود.

*

کوراوغلو بر خصم و بيگانه سر خم نمي کند. مرد هرگز سر بي غوغا ندارد. نعره در جهان در مي افکنم و براي دشمن محشري برپا مي کنم. گو بيايد!

قدرت کوراوغلو همان قدرت توده هاي مردم است. قدرت لايزالي که منشأ همه ي قدرتهاست. بزرگترين خصوصيت کوراوغلو، تكيه دادن و ايمان داشتن بدين قدرت است. مي گويد:

ايگيت اولان هنج آيريلماز ائليندن

ترلان اولان سونا و ئرمز گؤلوندن،

ياغي آمان چكير جومرد اليندن،

لش لشين اوستو نه قالايان منم.

ترجمه:

جوانمرد هرگز از ملت خویش جدا نمي شود. شاهين، امان نمي دهد تا از درياچه ي او قويي به غارت برند. خصم از دست جوانمردان فریاد امان برمي دارد. منم آن کس که نعرش بر نعرش مي انبارد.

*

او حتي براي يك لحظه فراموش نمي کند که براي چه مي جنگد، کيست و چرا مبارزه مي کند. هميشه در اندیشه ي آزادي خلق خویش است که چون بردگان زير فشار خانها و دستگاه حکومتیان پشت خم کرده اند. مي گويد:

قول دئيه رلر، قولون بويون بورارلار،

قوللار قاباغيندا گئدن تيرم من!

ترجمه:

آنکه برده خوانده شده لاجرم گردن خود را خم می کند. من آن تیرم که پیشاپیش بردگان در حرکت است.

روابط اجتماعی چنلی بل روابطی عادلانه و به همگان است. آنچه از تاجران بزرگ و خانها به یغما برده می شود در اختیار همه قرار می گیرد. همه در بزم و رزم شرکت می کنند. کوراوغلو هیچ امتیازی بر دیگران ندارد جز این که همه او را به سرکردگی پذیرفته اند، به دلیل آنکه به صداقت و انسانیتش ایمان دارند.

حتی کوراوغلو به موقع خود برای پهلوانانش عروسی نیز به راه می اندازد. زن های چنلی بل معمولاً دختران در پرده ی خان هاینده که از زبان عاشق ها وصف پهلوانی و زیبایی اندام پهلوانان را می شنوند و عاشق می شوند و آنگاه به پهلوانان پیغام می فرستند که به دنبالشان آیند. این زنان، خود، در پهلوانی و جنگجویی دست کمی از مردان خویش ندارند. نگار که به دلخواه از زندگی شاهانه خود دست کشیده و به چنلی بل آمده، تنها همسر کوراوغلو نیست - که همزرم و همفکر او نیز هست. نگار زیبایی و اندیشمندی را با هم دارد. پهلوانان از او حرف می شنوند و حساب می برند، و او چون مادری مهربان از حال هیچ کس غافل نیست و طرف مشورت همگان است.

بند بند حماسه ی کوراوغلو از آزادگی و مبارزه و دوستی و انسانیت و برابری سخن می راند. دریغا که فرصت بازگویی آن همه در این مختصر نیست. این را هم بگویم که داستان کوراوغلو، در عین حال از بهترین و قویترین نمونه های نظم و نثر آذری است و تاکنون 17 بند (قول) «در آذری» از آن جمع آوری شده و به چاپ رسیده که در آذربایجان، در تراز پرفروشترین کتابهایی است که به زبان آذری طبع شده است.

* از مقاله ای با نام عاشیق شعری که صمد بهرنگی با استفاده از «تاریخ مختصر ادبیات آذری» نوشته است. اصل مقاله در مجله ی خوشه 16 مهر ماه 46 (شماره ی 33) چاپ شده است

• کوراوغلو و کجل حمزه

چند سال پیش در آذربایجان پهلوان جوانمردی بود به نام کوراوغلو. کوراوغلو پیش از آنکه به پهلوانی معروف شود، روشن نام داشت. پدر روشن را علی کیشی می گفتند. علی مهتر و ایلخی بان حسن خان بود. در تربیت اسب مثل و ماندنی نداشت و با یک نگاه می فهمید که فلان اسب چگونه اسبی است.

حسن خان از خان های بسیار ثروتمند و ظالم بود. او مثل دیگر خان ها و امیران نوکر و قشون زیادی داشت و هر کاری دلش می خواست می کرد؛ آدم می کشت، زمین مردم را غصب می کرد، باج و خراج بیحساب از دهقانان و پیشه وران می گرفت، پهلوانان آزادیخواه را به زندان می انداخت و شکنجه می داد. کسی از او دل خوشی نداشت. فقط تاجران بزرگ و اعیان و اشراف از خان راضی بودند، آن ها به کمک هم مردم را غارت می کردند و به کار وامی داشتند. مجلس عیش و عشرت برپا می کردند، برای خودشان در جاهای خوش آب و هوا قصرهای زیبا و مجلل می ساختند و هرگز به فکر زندگی خلق نبودند. فقط موقعی به یاد مردم و دهقانان می افتادند که می خواستند مالیات ها را بالا ببرند.

خود حسن خان و دیگر خان ها هم نوکر و مطیع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن ها باج می گرفت و حمایتشان می کرد و اجازه می داد که هر طوری دلشان می خواهد از مردم باج و خراج بگیرند اما فراموش نکنند که باید سهم او را هر سال زیادتر کنند.

خان بزرگ را خودکار می گفتند. خودکار ثروتمندترین و باقدرت ترین خان ها بود. صدها و هزارها خان و امیر و سرکرده و جلا و پهلوان نانخور دربار او بودند مثل سگ از او می ترسیدند و فرمانش را بدون چون و چرا، کورکورانه اطاعت می کردند. روزی به حسن خان خبر رسید که حسن پاشا، یکی از دوستانش، به دیدن او می آید. دستور داد مجلس عیش و عشرتی درست کنند و به پیشواز پاشا بروند.

حسن پاشا چند روزی در خانه حسن خان ماند و روزی که می خواست بروی گفت: حسن خان، شنیده ام که تو اسبهای خیلی خوبی داری!

حسن خان بادی در گلو انداخت و گفت: اسبهای مرا در این دور و بر هیچ کس ندارد. اگر بخواهی یک جفت پیشکشت می کنم.

حسن پاشا گفت: چرا نخواهم.

حسن خان به ایلخی بانس امر کرد ایلخی را به چرا نبرد تا پاشا اسبهای دلخواهش را انتخاب کند. علی کیشی، ایلخی بان پیر، می دانست که در ایلخی اسبهای خیلی خوبی وجود دارند اما هیچکدام به پای دو کره اسبی که پدرشان از اسبان دریایی بودند، نمی رسد. روزی ایلخی را به کنار دریا برده بود و خودش در گوشه ای دراز کشیده بود. ناگهان دید دو اسب از دریا بیرون آمدند و با دو تا مادیا ایلخی جفت شدند. علی کیشی آن دو مادیا را زیر نظر گرفت تا روزی که هر کدام کره ای زایید. علی کره ها را خیلی دوست می داشت و می گفت بهترین اسبهای دنیا خواهند شد. این بود که وقتی حسن خان گفت می خواهد برای مهمانش اسب پیشکش کند با خود گفت: چرا اسبها را از چرا بازدارم؟ در ایلخی بهتر از این دو کره اسب که اسب پیدا نمی شود!

ایلخی را به چرا ول داد و دو کره اسب را پای قصر خان آورد.

حسن پاشا خندان خندان از قصر بیرون آمد تا اسبهایش را انتخاب کند. دید از اسب خبری نیست و پای قصر دو تا کره ی کوچک و لاغر ایستاده اند. گفت: حسن خان، اسبهای پیشکشی ات لابد همینها هستند، آره؟ من از این یابوها خیلی دارم. شنیده بودم که تو اسبهای خوبی داری. اسب خوبت که اینها باشند وای به حال بقیه.

حسن خان از شنیدن این حرف خون به صورتش دوید. دنیا جلو چشمش سیاه شد. سر علی کیشی داد زد: مردکه، مگر نگفته بودم اسبها را به چرا نبری!

علی کیشی گفت: خان به سلامت، خودت می دانی که من موی سرم را در ایلخی تو سفید کرده ام و اسب شناس ماهری هستم. در ایلخی تو بهتر از این دو تا، اسب وجود ندارد.

خان از این جسارت علی کیشی بیشتر غضبناک شد و امر کرد: جلا، زود چشمهای این مرد گستاخ را درآر. علی کیشی هر قدر ناله و التماس کرد که من تقصیری ندارم، به خرجش نرفت. جلا زودی دوید و علی را گرفت و چشمهایش را درآورد.

علی کیشی گفت: خان، حالا که بزرگترین نعمت زندگی را از من گرفتی، این دو کره را به من بده.

خان که هنوز غضبش فرو ننشسته بود فریاد زد: یابوهای مردنی ات را بردار و زود از اینجا گم شو!

علی با دو کره اسب و پسرش روشن سر به کوه و بیابان گذاشت. او در فکر انتقام بود، انتقام خودش و انتقام میلیون ها هموطنش. اما حالا تا رسیدن روز انتقام می بایست صبر کند.

او روزها و شبها با پسرش و دو کره اسب بیابانها و کوهها را زیر پا گذاشت، عاقبت بر سر کوهستان پر پیچ و خمی مسکن کرد. این کوهستان را چنلی بل می گفتند.

علی کیشی به کمک «روشن» در تربیت کره ها سخت کوشید چنانکه بعد از مدتی کره ها دو اسب بادبای تنومندی شدند که چشم روزگار تا آن روز مثل و مانندشان را ندیده بود.

یکی از اسبها را قیرآت نامیدند و دیگری را دورآت.

قیرآت چنان تندرو بود که راه سه ماهه را سه روزه می پیمود و چنان نیرومند و جنگنده بود که در میدان جنگ با لشگری برابری می کرد و چنان باوفا و مهربان بود که جز کوراوغلو به کسی سواری نمیداد مگر این که خود کوراوغلو جلو او را بدست کسی بسپارد. و اگر از کوراوغلو دور می افتاد گریه می کرد و شیبه می زد و دلش می خواست که کوراوغلو بیاید برایش ساز بزند و شعر و آواز پهلوانی بخواند. قیرآت زبان کوراوغلو را خوب می فهمید و افکار کوراوغلو را از چشمها و حرکات دست و بدن او می فهمید.

البته دورآت هم دست کمی از قیرآت نداشت.

«روشن» از نقشه ی پدرش خبر داشت و از جان و دل می کوشید که روز انتقام را هر چه بیشتر نزدیکتر کند. وقتی علی کیشی می مرد، خیالش تا اندازه ای آسوده بود. زیرا تخم انتقامی که کاشته بود، حالا سر از خاک بیرون می آورد. او یقین داشت که «روشن» نقشه های او را عملی خواهد کرد و انتقام مردم را از خانها و خودکار خواهد گرفت. «روشن» جنازه ی پدرش را در چنلی بل دفن کرد.

«روشن» در مدت کمی توانست نهصد و نود و نه پهلوان از جان گذشته در چنلی بل جمع کند و مبارزه ی سختی را با خانها و خان بزرگ شروع کند در طول همین مبارزه ها و جنگها بود که به کوراوغلو معروف شد. یعنی کسی که پدرش کور بوده است. به زودی چنلی بل پناهگاه ستمدیدگان و آزادیخواهان و انتقام جویان شد. پهلوانان چنلی بل اموال کاروانهای خانها و امیران و خودکار را غارت می کردند و به مردم فقیر و بینوا می دادند. چنلی بل قلعه ی محکم مردانی بود که قانونشان این بود: آن کس که کار می کند حق زندگی دارد و آن کس که حاصل کار و زحمت دیگران را صاحب می شود و به عیش و عشرت می پردازد، باید نابود شود. اگر نان هست، همه باید بخورند و اگر نیست، همه باید گرسنه بمانند و همه باید بکشند تا نان به دست آید، اگر آسایش و خوشبختی هست، برای همه باید باشد و اگر نیست برای هیچکس نمی تواند باشد.

کوراوغلو و پهلوانانش در همه جا طرفدار خلق و دشمن سرسخت خانها و مفتخورها بودند. هیچ خانی از ترس چنلی بلی ها خواب راحت نداشت. خانها هر چه تلاش می کردند که چنلی بلی ها را پراکنده کنند و کوراوغلو را بکشند، نمی توانستند. قشون خان بزرگ چندین بار به چنلی بل حمله کرد اما هر بار در پیچ و خم کوهستان به دست مردان کوهستانی تارومار شد و جز شکست و رسوایی چیزی عاید خان نشد.

زنان چنلی بل هم دست کمی از مردانشان نداشتند. مثلا زن زیبای خود کوراوغلو که نگار نام داشت، شیرزنی بود که بارها لباس جنگ پوشیده و سوار بر اسب و شمشیر به دست به قلب قشون دشمن زده بود و از کشته پشته ساخته بود. هر يك از پهلوانی ها و سفرهای جنگی کوراوغلو، خود داستان جداگانه ای است. داستانهای کوراوغلو در اصل به ترکی گفته می شود و همراه شعرهای زیبا و پرمعناي بسیاری است که عاشق های آذربایجان آنها را با ساز و آواز برای مردم نقل می کنند.

داستان ربوده شدن قیرآت

قیام چنلی بلی ها رفته رفته چنان بالا گرفت که میدان بر خان بزرگ تنگ شد و موقعی که دید نمی تواند از عهده ی کوراوغلو برآید، ناچار به تمام خانها و امیران و سرکرده ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه نوشت و آنها را پیش خود خواند تا مجلس مشورتی درست کند.

وقتی همه در مجلس حاضر شدند و هر کس در جای خود نشست خان بزرگ شروع به سخنرانی کرد:

«حاضران، چنان که خبر دارید، مدتی است که مشتکی دزد و آشوبگر در کوهستان جمع شده اند و آسایش و امنیت مملکت را بر هم زده اند. رهبر این دزدان غارتگر مهترزاده ی بی سر و پایي است به نام کوراوغلو که در آدمکشی و دزدی و چپاول مثل و مانند ندارد. هر جا و در هر گوشه ی مملکت هم که دزدی، آدمکشی و ماجراجویی وجود دارد، داخل دسته او می شود. روز به روز دار و دسته ی کوراوغلو بزرگتر و خطرناکتر می شود. اگر ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم، روزی چشم باز خواهیم کرد و خواهیم دید که چنلی بلی ها همه ی سرزمینها و اموال ما را غصب کرده اند. آنوقت یا باید دست و پیمان را جمع کنیم و فرار کنیم یا برویم پیش این راهزنهاي آشوبگر نوکری و خدمتکاری کنیم. تازه معلوم نیست که خداوند يك ذره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد... خانها، امیران، سرکردگان، پهلوانان به شما هشدار می دهم: این دزدان آشوبگر به مادر و برادر خود نیز رحم نخواهند کرد.

خطر بزرگی که امنیت مملکت را تهدید می کند، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم. اکنون تدبیر کار چیست؟

چگونه مي توانيم اين دزد ماجراجو را سر جایش بنشانيم؟ آیا اينهمه نجيب زاده و اينهمه خان محترم و پهلوان و سرکرده ي بنام از عهده ي يك مهترزاده ي بي سر و پا بر نخواهند آمد؟..»

خودكار نطقش را تمام كرد و بر تخت جواهر نشانش نشست. اهل مجلس كف زدند و فرياد برکشيدند: زنده باد خودكار، ضامن امنيت ملك و ملت!.. مرگ بر آشوب طلبان چنلي بل!..

صداي فرياد اهل مجلس ديوارها را تكان مي داد. خودكار با حركت سر و دست جواب خانها و سرکرده ها را ميداد. بعد كه صداها خوابيد، جر و بحث شروع شد. يكي گفت: اگر پول زيادي بدهيم، كوراوغلو دست از راهزني بر مي دارد. ديگري گفت: همان املاك دور و بر چنلي بل را به كوراوغلو بدهيم كه هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگيرد و ديگر مزاحم ما نشود.

ديگري گفت: كسي پيش كوراوغلو بفرستيم ببينيم حرف آخرش چيست. پول و زمين هر چقدر مي خواهد، بدهيم و آشتي كنيم.

«حسن پاشا» نيز در اين مجلس بود. او حاكم توقات بود. همان كسي بود كه حسن خان به خاطر او چشمان علي كيشي را درآورده بود. حسن پاشا دست راست خان بزرگ بود. در مهماني هاي خودكار هميشه سر سفره مي نشست و هنگامی كه خودكار كسالت داشت، بر سر بالين او چمباتمه مي زد و راست يا دروغ خود را غمگين نشان مي داد. فوت و فن قشون كشي را هم مي دانست. تك تك آدمهاي قشون مثل سگ از او مي ترسيدند و مثل گوسفند از بالادستهاي خود اطاعت مي كردند. غرض، حسن پاشا در مجلس خودكار بود و هيچ حرفي نزده بود. خودكار پيشنهاد همه را شنيد و عاقبت گفت: هيچكدام از اين پيشنهادهای شما آشوب چنلي بل را علاج نمي كند. اکنون گوش كنيم ببينيم حسن پاشا چه مي گويد.

خانها و اميران در دل به حسن پاشا فحش و ناسزا گفتند. آخر خانها و اميران و بزرگان هميشه به جاه و مقام يكدیگر حسودي مي كنند. آنها آرزو مي كنند كه نزد خان بزرگ عزيزتر از همه باشند تا بتوانند با آزادي و قدرت بيشتري از مردم باج و خراج بگيرند و بهتر عيش و عشرت كنند.

حسن پاشا بلند شد، تعظيم كرد و زمين زير پاي خودكار را بوسيد و گفت: خودكار به سلامت باد، من سگ كي باشم كه مقابل سايه ي خدا لب از لب باز كنم اما اکنون كه امر مبارك خودكار بر اين است كه من كمتر از سگ هم حرفي بزنم، ناچار اطاعت مي كنم كه گفته اند: «امر خودكار فرمان خداوند است.»

حسن پاشا تعظيم ديگري كرد و گفت: خودكار به سلامت باد، من كوراوغلو را خوب مي شناسم. او را با هيچ چيز نمي شود آرام كرد مگر با طناب دار. چشمان پدر گستاخش را من گفتم درآوردند، اکنون نيز ميل دارم كوراوغلو را با دستان خودم خفه كنم. تا اين راهزن زنده است آب گوارا از گلوي ما پايين نخواهد رفت. بايد به چنلي بل لشكر بکشيم. يك لشكر عظيم كه گردش چشمه ي خورشيد را تيره و تار كند و اول و آخرش در شرق و غرب عالم باشد. البته باز امر، امر مبارك خودكار است و ما سگان شمائييم و جز واق واق چيزي براي گفتن نداريم.

حسن پاشا باز تعظيم كرد و زمين زير پاي خودكار را بوسيد و بر جاي خود نشست.

مجلس ساكت بود. همه چشم به دهان خودكار دوخته بودند. عاقبت خودكارگفت: آفرين، حسن پاشا، آفرين بر هوش و فراست تو. راستي كه سگ باهوشي هستي.

حسن پاشا از اين تعريف مثل سگها كه جلو صاحبشان دم تكان مي دهند تا شادي و رضابتشان را نشان دهند، لبخند زد و خود را شاد و راضي نشان داد، بعد خودكارگفت: ما جز لشكر كشي به چنلي بل چاره اي نداريم. لشكر كشي اين دفعه بايد چنان باشد كه از بزرگي آن لوزه بر تخته سنگهاي چنلي بل بيفتد. حسن پاشا، از اين ساعت تو اختيار تام داري كه هر طوري صلاح ديدي سربازگيري كن و آماده ي حمله باش. تو فرمانده كل قشون خواهی بود. تدارك حمله را بين و كار ماجراجويان كوهستان را تمام كن. اگر كوراوغلو را از پاي درآوري، ترا صدراعظم خودم مي كنم.

خان بزرگ بعد رو كرد به اهل مجلس و گفت: حضاران، بدانيد و آگاه باشيد كه از اين ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده كل قشون است و اختيار تام دارد. هر كس از فرمان او سرپيچي كند، طناب دار منتظر اوست.

اهل مجلس ندانستند چه بگویند. دلپاشان از حسد و کینه پر شده بود.

حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به توقات رفت و سربازگیری را شروع کرد. در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زبردست خود شورای جنگی ترتیب می داد که نقشه حمله به چنلی بل را بکشند. در یکی از این شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگی بود، به حسن پاشا گفت: پاشا به سلامت، ما خاک پای خودکار و شما هستیم و می دانیم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هیچکس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی کند اما این هم هست که تا وقتی کوراوغلو بر پشت قیرآت نشسته، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند، باز نمی توانند مویی از سر او کم کنند. اگر می خواهید کوراوغلو از میان برداشته شود، اول باید اسبش را از دستش درآوریم والا جنگیدن با کوراوغلو نتیجه ای نخواهد داشت. حرف مهترمورتوز به نظر حسن پاشا عاقلانه آمد. گفت: مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است. بگو بینم چطور می توانیم قیرآت را از چنگ کوراوغلو درآوریم؟

مهتر مورتوز گفت: پاشا به سلامت، قیرآت را که نمی شود با پول خرید، يك نفر از جان گذشته باید که به چنلی بل برود یا سرش را به باد بدهد یا قیرآت را بدزد و بیاورد.

حسن پاشا به اهل مجلس نگاه کرد. همه سرها به زمین دوخته شده بود. از کسی صدایی برخاست، ناگهان از کفشکن مجلس پسر زنده پوش پابرهنه ی کچلی برپاخاست. اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند. کچل حمزه نه پدر داشت و نه مادر و نه خانه و زندگی. هیچ معلوم نبود از کجا می خورد و کجا می خوابد. به هیچ مجلس و مسجدی راهش نمی دادند که کفش مردم را می دزد. سگ محل داشت، او نداشت. حالا چطوری در این شورای جنگی راه پیدا کرده بود، فقط خودش می دانست که از قدیم گفته اند، کچلها هزار و يك فن بلدند.

غرض، حمزه به وسط مجلس آمد و گفت: پاشا، این کار، کار من است. اینجا دیگر پهلوانی و زور بازو به درد نمی خورد، حقه باید زد. و حقه زدن شغل آبا و اجدادی من است. اگر توانستم قیرآت را بیاورم که آورده ام، اگر هم نتوانستم و کوراوغلو مچم را گرفت، باز طوری نمی شود: بگذار از هزاران کچل مملکت يك سر کم بشود.

حسن پاشا گفت: حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، از مال دنیا بی نیازت می کنم.

حمزه گفت: پاشا، مال دنیا به تنهایی به درد من نمی خورد.

پاشا گفت: ترا حمزه بیگ می کنم. مقام بیگی به تو می دهم.

حمزه گفت: نه، پاشا. این هم به تنهایی گره از کار من نمی گشاید.

حسن پاشا گفت: ترا پسر خودم می کنم.

حمزه گفت: نه، قربانت اهل مجلس گردد! من هیچکدام اینها را به تنهایی نمی خواهم و تو هم که هر سه را یکجا به من نمی دهی. بگذار چیزی از تو بخواهم که برای من از هر سه ی اینها قیمتی تر باشد و برای تو ارزانتر.

حسن پاشا گفت: بگو بینم چه می خواهی؟

حمزه گفت: پاشا، من دخترت را می خواهم.

حسن پاشا به شنیدن این سخن عصبانی شد، مشت محکمی بر دسته ی تخت زد و فریاد کشید: این احمق بی سر و پا را بیرون کنید. يك بابای کچلی بیشتر نیست می خواهد داماد من بشود...

اگر مهتر مورتوز به داد کچل نرسیده بود، جلادان همان دقیقه او را پاره پاره می کردند. مهتر مورتوز جلو جلادان را گرفت و به حسن پاشا گفت: قربانت کردم پاشا، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده اید که باید هر طوری شده کار کوراوغلو را تمام بکنیم؟

حسن پاشا آرام شد و پیش خود حساب کرد دید که راهی ندارد جز این که باید کچل حمزه را راضی کند. بنابراین به حمزه گفت: آخر آدم احمق، تو در این دختر چه دیده ای که او را بالاتر از همه چیز می دانی؟

حمزه گفت: پاشا، خودت می دانی که کچلها همه فن حریف می شوند. من هم که خوب دیگر، بالاخره حساب دخل و خرج

خودم را می‌کنم. می‌دانم که تو نمی‌آیی این سه چیز را یکجا به من بدهی. یعنی هم مال و ثروت بدهی، هم مرا حمزه بیگ بکشی و هم پسر خودت. اما اگر دخترت را بگیرم، می‌شوم داماد تو. و داماد آدم مثل پسرش است دیگر. بعد هم که مال و ثروت و مقام خود به خود خواهد آمد.

تمام اهل مجلس بر هوش و فراست حمزه آفرین گفتند. حسن پاشا به فکر فرو رفت. هیچ دلش نمی‌آمد دختر را به کچل حمزه بدهد اما از طرف دیگر فکر می‌کرد که اگر قیرآت به دست بیاید، کوراوغلو درب و داغون خواهد شد و آنوقت مقام صدراعظمی به او خواهد رسید. بنابراین گفت: حمزه، قبول دارم. حمزه گفت: نه پاشا، اینجوری نمی‌شود. زحمت بکش دو خط قولنامه بنویس و پایش را مهر کن بده من بگذارم به جیب بغلم، بعد مهلت تعیین کن، اگر تا آخر مهلت قیرآت را آوردم، دختر را بده، اگر نیاوردم بگو گردنم را بزنند. حسن پاشا ناچار دو خط قولنامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین کرد. کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و گفت: پاشا، حالا اجازه بده من مرخص شوم.

اکنون ما حسن پاشا و دیگران را به حال خود می‌گذاریم که تدارک قشون کشی و حمله به چنلی بل را ببینند و می‌رویم دنبال کچل حمزه.

کچل چارقه‌پایش را به پا کرد، «زنگال (پاپیچ، نواری که به ساق پا می‌پیچند)» هایش را محکم پیچید، مشت‌های نان توی دستمالش گذاشت و به کمرش بست و دگنکی به دست گرفت و راه افتاد. روز و شب راه رفت. شب و روز راه رفت، منزل به منزل طی منازل کرد، در سایه‌ی خار بوته‌ها مختصر استراحتی کرد، و از کوهها و دره‌ها بالا و پایین رفت تا یک روز عصر به پای کوهستان چنلی بل رسید.

کوراوغلو روی تخته سنگ بزرگی ایستاده بود، راههای کاروان رو را زیر نظر گرفته بود که دید یک نفر رو به چنلی بل گذاشته است و بعد چهار دست و پا از کوه بالا می‌آید. کوراوغلو آنقدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به پای تخته سنگ و شروع کرد خود را از تخته سنگ بالا کشیدن. کوراوغلو خود پایین آمد و جلو کچل حمزه را گرفت و گفت: تکان نخور! بگو ببینم کیستی؟ از کجا می‌آیی، و به کجا می‌روی؟

حمزه ناگهان سر بلند کرد و دید جوانی روبرویش ایستاده چنان و چنان که آدم جرئت نمی‌کند به صورتش نگاه کند. چشمانش پر از کینه و سبیل‌هایش مانند شاخهای پیچاپیچ قوچ، آماده‌ی فرو رفتن و دریدن. شمشیری به کمر داشت چنان و چنان که آدم به خودش می‌گفت: این شمشیر هرگز از ریختن خون خانها و دشمنان مردم سیر نخواهد شد. بین چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می‌کند! فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده‌اند! گویی شمشیر کوراوغلو همیشه به تو می‌گفت: «آه ای کینه، تو هم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی‌توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر اینکه به دشمنان مردم کینه بورزیم. تو با ریختن خون ظالم، به ستم‌دیدگان محبت می‌نمایی.»

کچل حمزه با نگاه اول کوراوغلو را شناخت اما در حال حيله کرد و خود را به آن راه زد و گفت: دنبال کوراوغلو می‌گردم. کوراوغلو پرسید: کوراوغلو را می‌خواهی چکار کنی؟

حمزه گفت: درد و بلا به جان من! من ایلخی بان هستم. روز و شبم را در نوکری خانها و پاشاها هدر کرده‌ام. اینقدر از آبیگرهای پر قورباغه آب خورده‌ام که لب و لوجه‌ام پر زگیل شده. کاشکی مادرم به جای من یک سگ سیاه می‌زایید و دیگر مرا گرفتار مصیبت نمی‌کرد، چون سرم کچل است، نمی‌توانم هیچ‌جا بند شوم، هر قدر هم جان می‌کنم و برایشان کار می‌کنم، تا می‌فهمند سرم کچل است بیرونم می‌کنند. دیگر از دست کچلی دنیا به این گل و گشادی برابم تنگ شده. دیگر نمی‌دانم چه خاکی به سرم بکنم. حالا آمده‌ام کوراوغلو را ببینم. قربان قدم‌هایش بروم، شنیده‌ام خیلی گذشت و جوانمردی دارد و یک لقمه نان را از هیچ کس مضایقه نمی‌کند. یا بگذار پس مانده‌ی سفره‌اش را بخورم و در پس سنگی و سوراخی چند روز آخر عمرم را سر کنم، یا اینکه سرم را از تنم جدا کند که برای همیشه از درد و غم آزاد شوم. این سر ناقابل که

ارزشي ندارد، قربان قدمهاي کوراوغلو بروم.

کچل حمزه حرفهايش را تمام کرد و هاي هاي شروع کرد به گريه کردن و اشک ريختن. چنان گريه مي کرد و اشک مي ريخت که کوراوغلو دلش به حال او سوخت و گفت: پاشو برويم! کوراوغلو خود من هستم. حمزه تا اين حرف را شنيد افتاد به پاهاي کوراوغلو و گفت: قربان تو، کوراوغلو، مرا از در مران! به من رحم کن! کوراوغلو حمزه را از زمين بلند کرد و گفت: بلند شو، آخر تو مردی! مرد که نبايد به خاطر يك لقمه نان به پاي کسی بيفتد. کچل حمزه بلند شد. کوراوغلو گفت: خوب، بگو بينم چه کاري از دستت برمي آيد؟ حمزه گفت: من به قربانت، کوراوغلو، خودم مي دانم که تو نمي تواني مرا با اين سر کچلم کبابيز و شرابدار بکني. همينقدر که يك اسبي دست من بدهي براي پرورش بدهم، راضي ام. پدرم و پدربزرگم هم اينکاره بوده اند. کوراوغلو دست کچل حمزه را گرفت و با خود آورد پيش ياران. ياران گفتند: کوراوغلو، اين را ديگر از کجا پيدا کردی؟ بهتر است هر چه مي خواهيد بدهيم برود پي کارش. خوب نيست در چنلي بل بماند.

کوراوغلو گفت: مگر فراموش کرده ايد که ما به خاطر همين آدمها، همين بيچاره ها مي جنگيم؟ اصلا ما در چنلي بل جمع شده ايم که چه چيز را نشان بدهيم؟ اين را مي خواهيم به من بگويد. دلي حسن، يکي از ياران گفت: کوراوغلو، راستي که انسان واقعي تو هستي. کينه ي تمام نشندي در کنار محبت تمام نشندي در جان و دل تو جاي گرفته است. وقتي کسی را محتاج محبت مي بيني حاضري از همه چيزت دست برداري، و وقتي هم با دشمن روبرو مي شوي از همه چيزت دست بر مي داري تا با تمام قوه ات به دشمن کينه بورزي و خونش را بريزي...

زنان چنلي بل از گوشه و کنار آمده بودند و به گفتگو گوش مي دادند. نگار خانم، زن کوراوغلو، مردان و زنان را کنار زد و خود را وسط انداخت و رو به دلي حسن گفت: تو راست مي گويي دلي حسن، اما اين دفعه مثل اينکه کوراوغلو محبت بيخودي مي کند. از کجا معلوم که اين آدم جاسوس و خيرچين حسن پاشا نباشد؟

کسی چيزي نگفت. کوراوغلو که ديد ياران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: اين بيچاره اگر سراپا آتش هم باشد، نمي تواند حتي زير پاي خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاريم در چنلي بل بماند يك لقمه نان بخورد و چند روز آخر عمرش را بي دردسر بگذراند.

کچل حمزه در چنلي ماند. شکمش را سير مي کرد و دنبال کارهايي مي رفت که ياران به او مي گفتند. کارها را چنان تند و چنان خوب انجام مي داد که به زودي احترام همه را به دست آورد. چنلي بل جايي نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلا در آنجا کسی ثروتي نداشت. هر چه بود مال همه بود. همه کار مي کردند، همه مي جنگيدند، همه مي خوردند و به وقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا مي کردند. کوراوغلو وقتي زرنكي کچل حمزه را ديد، مراقبت يابويي مردني را به او داد. اين يابو بس که کار کرده بود و بار کشيده بود، ديگر پوست و استخواني بيشتري براي نشانده بود.

کچل حمزه شروع کرد به مراقبت و تيمار يابو، چه جور هم! صبح و عصر تيمارش مي کرد و با جان و دل در خدمت يابو مي کوشيد. گاهي هم از جو و علوفه ي اسبهاي ديگر مي دزديد و مي ريخت جلو يابو. يابو مي خورد و مي خورد و تيمار مي ديد و روز به روز آب زير پوستش مي دويد، چنان که در مدت کمي حسابي چاق شد و آماده ي کار کردن. روز کوراوغلو براي سرکشي به طويله آمد. يابو را که ديد، اول شناخت، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند. گفت: حمزه، من هيچ نمي دانستم تو اينقدر خوب مي تواني تيمار اسبها را بکني.

حمزه گفت: قربانت بروم کوراوغلو. من چشم باز کرده ام و خودم را اينکاره ديده ام و پدرم و پدربزرگم هم اينکاره بوده اند... کوراوغلو گفت: نمي دانم چطور شده که امسال دورات کمي لاغر و نزار شده. بهتر است آن را به دست تو بسپارم. حمزه، بايد چنان مراقبتش باشي که هر چه زودتر پهاي قيرآت برسد.

کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد. امروز دورآت را به دست او می سپارند، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهد شد.

پاران کوراوغلو، از زن و مرد، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود. اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچکترین شکمی به او نداشت.

دورآت و قیرآت دو تایی در یک طویله نگهداری می شدند. پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه، بعلاوه زنجیر محکمی به گردن هر کدام بود که زنجیر هم به دیواره ی طویله میخکوب شده بود. هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسبها برود و اگر هم به نحوی می رفت هیچ طوری نمی توانست اسبها را باز کند و در برود. کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می داشت. کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد. حمزه در تیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید، کچل حمزه جو و علوفه اش را کم کرد. اسب باز شروع کرد به لاغر شدن. کوراوغلو از حمزه پرسید: آخر، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به روز ناتوان تر می شود؟ نکند خوب مراقبتش نیستی؟ کچل حمزه گفت: من آنچه از دستم برمی آید مضایقه نمی کنم. اما خیال می کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد. آخر کوراوغلو، این حیوان زبان بسته شب و روزش توی طویله می گذرد. از پا و گردن هم زنجیر شده. حتماً علت ناتوانیش همین است.

کوراوغلو کلید بخوی دورآت را درآورد داد به حمزه که اسب را گاهگاهی بیرون بیاورد تا هوای آزاد به تنش بخورد. باز پاران اعتراض کردند که آدم نباید به هر کس و ناکسی اطمینان کند. اگر کچل حمزه دورآت را بردارد فرار کند چکار می شود کرد؟

کوراوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد و گفت: هیچ نترسید، طوری نمی شود. کچل حمزه چند روزی دورآت را چنان کرد که اصلاً نشانی از ناتوانی و لاغری در اسب نماند. روزها پشت سر هم می گذشت و حمزه می ترسید که نتواند به موقع قیرآت را به حسن پاشا برساند. مهلت نیز داشت تمام می شد. بعد از مدتها فکر و خیال و شک و نگرانی عاقبت شبی به خودش گفت: من اگر یک سال و دو سال هم اینجا بمانم کوراوغلو هرگز کلید قیرآت را به من نخواهد داد. بعلاوه در توقات کسی نیست که بین قیرآت و دورآت فرق بگذارد. بهتر است همین امشب دورآت را ببرم بدهم به حسن پاشا بگویم که قیرآت همین است. بعد هم دختر پاشا را بگیرم و چند روزی عیش و نوش بکنم و غم دنیا را فراموش کنم. تا کی باید پس مانده ی سفره ی هر کس و ناکس را بخورم و از همه جا رانده شوم؟ دختر پاشا که زخم شد، دیگر کسی نمی تواند به من چپ نگاه کند، دیگر کسی جرئت نمی کند به من کچل حمزه بگوید. من می شوم حمزه بیگ! می شوم داماد پاشا. داماد پاشا هم که هر کاری دلش خواست می تواند بکند. آنوقت تلافی تمام شبیهایی را که گرسنه مانده ام و توی خاکروبه ها خوابیده ام، در خواهم آورد. برای خودم در بیلاق ها فصلهای باشکوهی خواهم داشت، کنیز و کلفت بی حساب خواهم داشت، میلیون میلیون پول خرج خواهم کرد، شرابهایی گران قیمت خواهم خورد، جوجه کباب و گوشت بوقلمون و تیهو خواهم خورد و لباسهای پر زر و زیور خواهم پوشید، شکارگاه مخصوص خواهم داشت، مهتر و دربان و چه و چه خواهم داشت!.. آخ، خدایا!.. دارم از زیادی خوشی دیوانه می شوم!.. کچل حمزه این فکرها را می کرد و آماده ی رفتن می شد. دورآت را زین کرد و سوار شد، و راه افتاد و مثل باد از چنلی بل دور شد.

صبح دلی مهتر آمد به اسبها سر بزند، دید نه دورآت سر جایش است و نه کچل حمزه. فهمید که کار از کار گذشته. با خشم و فریاد بالای سر کوراوغلو آمد و بیدارش کرد و گفت: بلند شو که دیگر وقت خواب نیست. کچل حمزه دورآت را در برده!.. در چنلی بل ولوله افتاد. پاران از زن و مرد شروع کردند به سرزنش کوراوغلو که:

- مگر به تو نگفتم که به هر کس و ناکسی نمی شود اعتبار کرد؟ فرق نمی کند که اسب پهلوان را ببرند یا زنش را. هر دو ناموس اوست. تاکنون از ترس ما پرنده نمی توانست در آسمان چنلی بل پر بزند. نام کوراوغلو، چنلی بل و پاران که می آمد خانها و پاشاها و خان بزرگ چون بید بر خود می لرزیدند اما اکنون بین کار ما به کجا کشیده که یک بابای کچل بی نام و نشان

آمده از اینجا اسب می دزدد و می برد. همین امروز و فرداست که خبر به همه جا برسد و از هر طرف دشمنان رو به سوی ما بیاورند. کوراوغلو، تو به دست خود چنان کاری کردی که اگر همه ی عالم دست به یکی می شد، نمی توانست بکند، حالا بگو ببینم دورآت را از کجا پیدا خواهی کرد؟

کوراوغلو گفت: دورآت نیست اما قیرآت که سر جاش هست. سوارش می شوم و می روم دورآت را پیدا می کنم. کمتر سرزنشتم بکنید.

نگار خانم جلو آمد و گفت: چرا سرزنشت نکنیم؟ تو قانون چنلی بل را شکسته ای. مگر تو خودت به ما نگفته ای که اسیر احساس رحم و محبت بیجای خود نشویم؟ مگر تو خودت نگفته ای که گاهی یک محبت نابجا هزار و یک خیانت و گرفتاری به دنبال می آورد؟ تو با رحم و شفقت نابجایت پای خیرچینان و خیانتکاران را به چنلی بل باز کرده ای. تو از کجا می دانی که آن خیرچین از کجا آمده بود و دورآت را به کجا برده که می گویی دنبالش خواهی رفت و اسب را پیدا خواهی کرد؟ دورآت رفت و اکنون باید منتظر حمله ی دشمنان شد... دیوار پولادین چنلی بل ترک برداشته این کار دشمنان ما را خوشحال و جری خواهد کرد...

کوراوغلو سخت غضب ناک بود اما چون می دانست که خود او گناهکار است هیچ صدایش در نمی آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سبیلهايش را می جوید و پیچ و تاب می خورد.

ناگهان بلند شد و رو به ایواز کرد و نعره زد: ایواز، به من شراب بده!

ایواز پهلوان شراب آورد. کوراوغلو هفت کاسه شراب پشت سر هم سرکشید. بعد رو کرد به دلی مهتر و نعره زد: اسب را زین کن!

قیرآت را زین کردند و پیش آوردند. انگار کوراوغلو لال و بی زبان شده بود. لب از لب بر نمی داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خیال می کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قیرآت تا کوراوغلو را بر پشت خود دید، شدت غضب او را نیز دریافت. در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشمها پنهان کرد. آنگاه کوراوغلو نعره ای زد، چنان نعره ای که هر گاه میدان جنگ می بود، قشون زهره ترک می شد و اسلحه از دستش بر زمین می افتاد. قیرآت در جواب نعره ی کوراوغلو روی دو پا بلند شد و پال و گردن برافراشت و چنان شیعه ای کشید که سنگها از بلندی ها لرزید و افتاد و برگردان صدایش از صد نقطه ی کوهستان در چنلی بل پیچید، انگاری صد و یک اسب با هم شیعه می زدند. آنگاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند. لحظه ای بعد یاران چنلی بل از بالای تخته سنگ نگهبانی، در دل دشت لکه ی سفیدی را دیدند که به سرعت دور می شد و خط سفیدی دنبال خود می کشید.

کچل حمزه از ترس جان در هیچ جایی توقف نکرد. اسب می راند و می رفت. گاهی هم پشت سرش نگاه می کرد و بر اسب هی می زد. سر راه کم مانده بود به چهل آسیاب ها برسد که باز پشت سرش نگاه کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا بلند می شود انگاری زمین خاک می شود و پخش می شود. کمی که دقت کرد دید کوراوغلوست که بر پشت قیرآت می راند و هیچ بستنی و بلندی نمی شناسد و چون باد می آید چنان و چنان که اگر بر زمین بیفتد هزار تکه می شود.

آب دهان کچل حمزه خشک شد، زبان در دهانش بیحرکت ماند و حس کرد که خیلی وقت پیش مرده است و توی قبر گذاشته اند. دیگر کاری نتوانست بکند جز این که هر چه تندتر خود را به در آسیاب رساند و پیاده شد و جلو دورآت را به تیر دم در بست و با عجله آسیابان را صدا زد، آهای آسیابان، زود بیا بیرون بدیخت! اجلت رسیده دم در...

آسیابان فوری بیرون آمد اما نا داشت روی دو پا بایستد. با نگرانی و ترس پرسید: چی شده برادر؟ از جان من پیرمرد چه می خواهی؟

حمزه گفت: من هیچ چیز نمی خواهم. نگاه کن. آنکه دارد می آید کوراوغلوست. از چنلی بل می آید. ایلخی اش دچار گری شده. هیچ دوا و درمانی ناخوشی اسبها را از بین نبرده. آخر سر حکیمها و کیمیاگرها گفته اند که مغز آسیابان دواي این درد است. حالا کوراوغلو دنبال مغز آسیابان می گردد که اسبهايش خوب شوند والا بدون اسب که نمی توانند با خانها و پاشاها

بجنگند. من را حسن پاشا فرستاده آسیابانها را خبر کنم که به موقع جانشان را در ببرند. مگر نشنیده ای که حسن پاشا می خواهد به چنلی بل قشون بکشد؟

آسیابان نا نداشت حرف بزند. عاقبت گفت: چرا، شنیده ام اما حالا می گوئی چه خاکی به سر کنم؟ هفت هشت سر نانخور دارم. کجا می توانم فرار کنم؟

کچل حمزه گفت: زود باش لخت شو لباسهای مر بپوش برو زیر ناو قایم شو. من کوراوغلو را یک جوری دست به سر می کنم. اگر هم نتوانستم دست به سر کنم بگذار مرا بکشد، تو زن و بچه داری، هیچ دلم نمی آید که هشت تا نانخور یتیم و بی سرپرست بمانند. من آدم بی کس و کاری هستم، از زندگی هم سیر شده ام.

آسیابان در حال لباسهایش را درآورد و لباسهای کچل را پوشید و رفت زیر ناو آسیاب قایم شد. کچل حمزه هم فوری لباسهای آسیابان را پوشید و یکدفعه خودش را انداخت توی کپه ی آرد و سر و صورتش را سفید کرد.

ناگهان کوراوغلو چون اجل بر در آسیاب رسید و نعره زد: آهای آسیابان، زود بیا بیرون!

کچل حمزه با لباس آسیابانی بیرون آمد و گفت: با من بودید؟ در خدمتگزاری حاضرم.

کوراوغلو گفت: اسب سواری که همین حالا پیش از من اینجا آمد چطور شد؟

کچل حمزه گفت: رفته زیر ناو قایم شده. نمی دانم چه کاری کرده که تا شما را دید رنگش زرد شد و رفت تهید زیر ناو. به من هم گفت که جایش را به کسی نگویم.

کوراوغلو جست زد از اسب پیاده شد و گفت: تو جلو اسب مرا بگیر، خودم می دانم چه به روزگارش بیاورم.

آنگاه جلو قیرآت را به دست حمزه سپرد و تو رفت، بعد خم شد و گفت: د بیا بیرون، حمزه!

آسیابان خود را دورتر کشید و گفت: چرا بیایم بیرون؟ من از آن مغزهایی که گری ایلخی تو را خوب کند ندارم. بهتر است همینجا بمیرم و بیرون نیایم.

کوراوغلو گفت: ول کن احمق! گری کدام بود؟ مغز کدام بود؟ می گویم بیا بیرون، مرا عصبانی نکن!

آسیابان باز خود را دورتر کشید. کوراوغلو هم تو تهید تا بالاخره پای آسیابان را گرفت و بیرون کشید اما وقتی چشمش به او افتاد، دید که کچل کجا بود، این یک آدم دیگری است. آنوقت فهمید که کچل بدجوری کلاه سرش گذاشته است. فوری از جا جست و بیرون دوید. در بیرون چه دید؟ دید که کچل حمزه بر پشت قیرآت نشسته و آماده ی حرکت است. آنوقتهایی که حمزه تیمار دورآت را می کرد، مختصر آشنایی هم با قیرآت به هم زده بود، بعلاوه چون خود کوراوغلو جلو او را به دست حمزه سپرده بود، این بود که حمزه توانسته بود با کمی نوازش و زبان نرم سوار قیرآت شود. کوراوغلو دیگر زمین و زمان را نمی شناخت.

غضب چشمانش را کور کرده بود، خواست شمشیر بکشد و حمله کند اما فکر کرد که اگر قیرآت قدم از قدم بردارد دیگر پرنده هم نمی تواند به گرد پایش برسد و آنوقت کار بدتر از بد می شود. بنابراین کمی آرام شد و به حمزه گفت: آهای، حمزه، تند آمده ام قیرآت عرق کرده. آنجوری سوار می شوی آخر اسب مریض می شود. بیا پایین کمی راه ببر عرقش خشک شود.

حمزه گفت: عیبی ندارد. عجله ای ندارم. یواش یواش می روم، عرقش خود به خود خشک می شود.

حمزه این را گفت و اسب را به حرکت درآورد. کوراوغلو دید حمزه خیلی ناشیانه اسب می راند، جلو را چنان می کشد که کم می ماند دهنه لبهای اسب را پاره کند. کوراوغلو تاب نیاورد و گفت: آخر نمک بحرام، نانکور، چرا جلو چشم من حیوان را اذیت می کنی؟ مگر نمی دانی من قیرآت را از دو دیده بیشتر دوست دارم؟ حق نان و نمکی را که به تو دادم، خوب کف دستم گذاشتی.

حمزه گفت: کوراوغلو، تو پهلوانی، اسم و رسم داری. به مردی و گذشت مشهور شده ای. یک ماه کمتر پس مانده ی سفره ات را خورده ام دیگر چرا به رخم می کنی؟ از تو خوب نیست. تازه، یک اسب چه ارزشی دارد که اینهمه التماس می کنی!

کوراوغلو گفت: حمزه ی حقه باز، خودت را به آن راه نزن. تو خودت می دانی که قیرآت یعنی چه. حالا اگر خانها و پاشاها

بشنوند که قیرآت را برده اند، هیچ می دانی چقدر خوشحالی خواهند کرد؟

حمزه گفت: کوراوغلو، من دیگر باید بروم. این حرفها به درد من نمی خورد.

خواست حرکت کند که کوراوغلو گفت: آهای حمزه، گوش کن بین چه می گویم، من می دانم که تو خودت قیرآت را نگاه نخواهی داشت. راستش را بگو بینم کی ترا به چنلی بل فرستاده بود؟

حمزه گفت: کوراوغلو، بدان و آگاه باش، هر چه در چنلی بل به تو گفتم راست بود. این سر کچل دنیای به این گل و گشادی را بر من تنگ کرده است. هر جا رفته ام مثل سگ مرا رانده اند. کسی رغبت نکرده به صورت من نگاه کند. اکنون قیرآت را می برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفیدی بینم و انتقام خودم را از سرنوشت بگیرم.

کوراوغلو گفت: تو خودت به این فکر افتادی یا حسن پاشا این راه را پیش پایت گذاشته؟

حمزه گفت: حسن پاشا.

کوراوغلو فکری کرد و گفت: تو خیال می کنی چه کسانی ترا به این روز سیاه انداخته اند؟

حمزه گفت: من چه می دانم. لابد سرنوشت من اینجوری بوده... شاید هم خدا... من چه می دانم. من فقط می خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگیرم.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو هم مثل میلیونها هموطن دیگر ما به دست آدمهایی مثل حسن پاشا به روز سیاه نشسته یی. تو به جای اینکه با آنها بجنگی، کمکشان می کنی. تو به چنلی بل، به میلیونها هموطن خیانت می کنی. قیرآت را بیار برگردیم به چنلی بل. تو باید جزو یاران چنلی بل باشی و با حسن پاشا بجنگی. تو از این راه می توانی انتقام بگیری و همراه میلیونها هموطن دیگر به روز سفید برسی.

کچل حمزه گفت: کوراوغلو، من راه خودم را انتخاب کرده ام. هیچ علاقه ای هم به هموطنانم ندارم. هر کس در فکر آسایش خودش است. من رفتم.

کوراوغلو گفت: خیانتکار، اسب را بده هر چه پول می خواهی، ثروت می خواهی از من بگیر.

کچل خندید و گفت: کوراوغلو، تو خودت که دنیا دیده یی مگر تو نمی دانی که کچلها را خود خدا هم نمی تواند گول بزند؟ خوب، گرفتیم که من از اسب پیاده شدم، آنوقت تو مرا سالم می گذاری که هر چقدر پول می خواهم، بدهی؟ جان کوراوغلو، نمی توانم معامله کنم. دیگر ولم کن بروم. راه درازی در پیش دارم. من می روم به توقات. تو اگر راستی کوراوغلو هستی، خودت بیا قیرآت را از حسن پاشا بگیر. بگذار من هم از این راه به نوایی برسم. دیگر از من دست بردار.

کوراوغلو گفت: حمزه، بگذار قیمت اسب را بگویم که گولت نزنند: قیرآت بالاتر است از هشتاد هزار سرکرده و هشتاد هزار قوچ سفیدموی و هشتاد هزار خزانه و پول. بالاتر است از هشتاد هزار ایلخی و هشتاد هزار اسب و هشتاد هزار گاو نر.

حمزه گفت: کوراوغلو، مطمئن باش من قیرآت را با مال دنیا عوض نخواهم کرد. با حسن پاشا شرط کرده ام که دختر کوچکش دونا خانم را به من بدهد. من دیگر رفتم تو هم خودت می دانی، اگر قیرآت را دوست داری خودت بیا به توقات. من هم آنجا هستم، قول می دهم که کمکت کنم. خداحافظ.

کوراوغلو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و داد زد: برو خانم، اما بدان که کوراوغلو نیستم اگر سرت را چون کونه یی خیار از تن جدا نکنم. به حسن پاشا هم پیام مرا برسان و بگو که: زبانش را از پس گردنش درنیاورم کوراوغلو نیستم، خاک خانه اش را مزارش نکنم نامردم. قیرآت را در خون خانها جولان ندهم، ناکسم.

حمزه گفت: این را خودت می دانی و حسن پاشا. به من مربوط نیست.

حمزه این را گفت و به اسب هی زد و در يك لحظه از چشم ناپیدا شد. کوراوغلو تنها بر در آسیاب افتاد و نعره زد. بعد نشست و ساز را بر سینه فشرد و حسرت آمیز ساز زد و عاشقانه و کینه توزانه آواز خواند.

حالا چگونه می توانست به چنلی بل برگردد و به صورت یاران نگاه کند؟ اگر نگار، دلی حسن، دلی مهتر، ایواز، دمیرچی اوغلو و دیگر پهلوانان بپرسند که قیرآت را چکار کردی، جوابی دارد که بدهد؟

کچل حمزه چنان داغی بر سینه اش گذاشته بود که انگاری هیچ آب سردی آن را تسکین نخواهد داد. آسیاب سوت و کور بود و او. چه تنهایی آزاردهنده یی!

ساز را به سویی انداخت و به رو افتاد و زمین را چنگ زد.

شب در رسید. آسیابان خیلی وقت بود که فرار کرده بود و رفته بود. کوراوغلو يك وقت چشم باز کرد دید آفتاب تازه درآمده است. سخت گرسنه بود. دورآت نیز خیلی وقت بود که جو نخورده بود، در این موقع مردی با دو گاو بار بر پشت از راه رسید. از کوراوغلو پرسید: رفیق، آسیابان کجاست؟

کوراوغلو گفت: آسیابان نیست. فعلا من اینجا هستم.

مرد باورش نشد. کوراوغلو دیگر مجال حرف نداد و فوری جوال ها را از پشت گاوها برداشت و انداخت تو. دو تا جوال جو بود، آنها را ریخت جلو دورآت. دو جوال گندم که آنها را ریخت به آسیاب که آرد کند. مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضبناک کوراوغلو او را سر جایش نشاند و زبانش را لال کرد. تا آفتاب پهن بشود، کوراوغلو خمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود. بعد یکی از گاوها را سر برید و کباب کرد و نشست به خوردن. سیر که شد به مرد گفت: عمو، مرا ببخش که تندی کردم. چقدر پول باید به تو بدهم؟ بیا جلو، از من نترس. مرد زبانش بند آمده بود. کوراوغلو قیمت گاو و گندم و جو را چند برابر حساب کرد و به او داد بعد سوار دورآت شد و راه افتاد به طرف چنلی بل.

یاران از زن و مرد خیلی نگران کوراوغلو بودند. چشم به راه دوخته بودند که کوراوغلو کی برمی گردد. ناگهان کوراوغلو را دیدند که می آید: از جلو دورآت را گرفته، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابانها سفید. همان دقیقه فهمیدند که حمزه در چهل آسیابها سر کوراوغلو کلاه گذاشته. همه سرشان را پایین انداختند. نه سلامی و نه هیچ کلامی. کسی حال و احوالش را هم نپرسید.

کوراوغلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله ی خوبی کرده ای، کوراوغلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته ای، مبارک باد.

کوراوغلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر برمی گشت یاران این چنین سرد با او رویو نشده بودند. زنان از او رو برمی گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه بر سینه اش سنگینی می کرد و دلش را می آزد. کوراوغلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود. عاقبت ساز را بر سینه فشرد و آواز غمناکی خواند که:

آخر شما چرا اینقدر ملول و گرفته اید؟ چرا مرا به يك لیخند، دو کلمه حرف خوش شاد نمی کنید؟ ثروت دنیا مانند چرك كف دست است، این که دیگر ماتم گرفتن نمی خواهد. مرا به يك لیخند شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دلم را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می کند شما دیگر اینهمه خودتان را نگیرید.

یاران چنان رنجیده بودند که حتی این سخنان نیز دلشان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کوراوغلو نکرد. بعضی ها هم شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما پیش کوراوغلو يك پول سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بل ول معطلم. بهتر است هر کس برود پی کار خودش.

این سخن به کوراوغلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی يك بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم اینهمه درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلقی. کوراوغلو دیگر نتوانست خودداری کند و ناگهان به درشتی گفت: من کسی را به زور نگه نداشته ام. هر کس دلش بخواهد می تواند برود. اسب مال خودم بود، حالا از دستش دادم که دادم. به کسی مربوط نیست.

این سخن یاران را از جا دربرد. در چنلی بل ولوله افتاد. از گوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده ی حرکت شدند. دلی حسن، تازی تانیماز، دیل بیلمز، قورخو قانماز که از سرکردگان بنام کوراوغلو بودند و چند سرکرده ی دیگر، به صورت نگار خانم نگاه کردند. نگار خانم در میان یاران احترام زیادی داشت. او علاوه بر زیبایی و پهلوانیش، سخت کاردان و باهوش بود. یاران همه از او حرف شنوی داشتند.

نگار خانم وقتی دید اختلاف در میان پهلوانان افتاد و نزدیک است که کار به جدایی بکشد، برپاخاست. همه آنهايي که آماده ی

حرکت بودند، دوباره سر جایشان نشستند. دمیچی اوغلو، ایواز، دلی مهدی، چوپور سفر و دیگران نشستند. نگار رو به همه ی آنها کرد و گفت: مگر یادتان رفته برای چه به چنلی بل آمده اید؟ ما این اردوگاه را به بهای خون خودمان بر پا کرده ایم و تا وقتی که حتی یک نفر ستم دیده در این مملکت وجود داشته باشد، دست از مبارزه بر نخواهیم داشت. تا وقتی که زندگی خواهر و برادرانه ی چنلی بل در تمام مملکت و برای همه ی مردم ممکن نشود، ما حق نداریم از هم جدا شویم. کوراوغلو اگر دلش بخواهد خودش می تواند برود. ما تا جان در بدن داریم شمشیر را بر زمین نخواهیم گذاشت مگر روزی که همه ی دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پای درآورده باشیم...

نگار خانم حرفش را تمام کرد و آمد وسط همه ی سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراوغلو رو برگرداند. قهر نگار در یک چنین موقعی دل کوراوغلو را پاک از غصه پر کرد. ساز را برداشت و بر سینه فشرد و به ساز و آواز شروع کرد به گلابه کردن از نگار که:

ای نگار زیباروی من، تو دیگر از کی یاد گرفتی که دل مرا بشکنی؟ آخر چرا مثل آهوی غضبناک نگاهم می کنی؟ تو که هیچوقت قهر کردن بلد نبودی!

نگار حرفی نزد. حتی سرش را هم بلند نکرد که به صورت کوراوغلو نگاه کند. کوراوغلو چنان شد که کم مانده بود گریه کند. دوباره سازش را بر سینه فشرد و شروع کرد به گلابه و تمنا و خواهش که:

آخر چرا روی از من برمی گردانی، نگار؟ دو کلمه بگو من بفهمم که گناهم چیست.

نگار چپ چپ نگاهش کرد و به درشتی گفت: یعنی تو کارت به آنجا رسیده که می گویی هر کس دلش خواست می تواند برود پی کارش؟ قدر زر زرگر بدانند. تو که از حالا شروع کرده ای به خودستایی، پس چه جوری می خواهی به داد مردم برسی و آنها را به قیام و مبارزه بکشانی؟ البته هر کس مثل تو کارش بالا بگیرد، هیچوقت قدر و قیمت مردم را نمی داند. ما اینجا جمع نشده ایم که هر کس هر کاری دلش خواست بکند. عاشق چشم و ابروی تو هم نشده ایم که هر چه گفتی قبول کنیم. ما به هوای شجاعت و آزادفکری تو به چنلی بل آمده ایم و سرکردگی تو را قبول کرده ایم. ما همه در اینجا کار می کنیم و می جنگیم و خواهر و برادرانه زندگی می کنیم و همه حق داریم حرفهایمان را برزیم و عیب و اشتباه دیگران را بگوییم. اگر کسی در میان ما باشد که نخواهد عیب و اشتباه خودش را قبول کند، البته باید از او رو برگرداند. حالا این کس هر که می خواهد باشد. من، محبوب خانم، کوراوغلو، دمیچی اوغلو، گورچی ممد یا آنکس که تازه به اینجا آمده و هیچگونه نام و شهرتی ندارد. روایت می کنند که کوراوغلو دیگر یک کلام حرف نزد. چنان از اشتباه خود شرمنده بود که سرش را پایین انداخت و رفت در گوشه ای روی سبزه ها به رو افتاد. سه شبانروز تمام تشنه و گرسنه بیحرکت خوابید.

از این طرف یاران هم از کرده ی خود پشیمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بد کردیم که به جای قوت قلب دادن به کوراوغلو، او را سرزنش کردیم و حالش را پریشانتر کردیم و دلش را شکستیم.

هر چه دور و بر کوراوغلو رفت و آمد کردند بیدار نشد. عاقبت دست به دامن نگار خانم شدند. دمیچی اوغلو گفت: نگار، حالا دیگر تو باید دست به کار شوی. غیر از تو کس دیگری نمی تواند دل کوراوغلو را به دست آورد.

نگار گفت: باشد. حالا بگذارید بخواهد. وقتی می خواهد بیدار بشود، همه تان پراکنده می شوید، آنوقت ایواز او را پیش من می آورد، من می دانم چه جوری دل کوراوغلو را به دست بیاورم و همه را آشتی بدهم.

یاران هر کس رفت به منزلگاه خودش. حالا بشنوید از کوراوغلو. روز سوم خواب دید که در توفات سوار بر قیارات، پیش حسن پاشا ایستاده و نعره می زند و مرد میدان می طلبد. ناگهان از خواب پرید و ایواز را دید که بالای سرش نشسته چنان و چنان که انگاری تمام غمهای عالم را توی دلش جمع کرده اند و با دو کلمه حرف مانند ابر بهاری گریه سر خواهد داد. دل کوراوغلو از دیدن ایواز آتش گرفت. ساز را بر سینه فشرد و آوازی غمناک و شورانگیز سر داد که:

ایواز، از چه رو چنین پریشانی؟ سرم را می خواهی؟ جانم را می خواهی؟ هر چه می خواهی، بگو! چنین گرفته و غمگین نشین که تا کوراوغلو زنده است نباید غبار غم بر چنلی بل بنشیند.

ایواز گفت: بلند شو، کوراوغلو. بلند شو برویم. همه منتظر تو هستند.

کوراوغلو ساز را بر زمین گذاشت و گفت: ایواز، مگر ممکن است بار دیگر مردان و زنان چنلی بل منتظر من باشند؟ من آنها را چنان رنجانده ام که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهد کرد.

ایواز گفت: کوراوغلو، این چه حرفی است می زنی؟ تو سرکرده ی ما هستی.

کوراوغلو گفت: تا قیرآت را برنگردانده ام، نمی توانم پیش یاران بروم

ایواز گفت: در این صورت دیگر معطل چه هستی؟ پاشو لباس بپوش، اسلحه بردار و برو.

کوراوغلو پا شد. یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی به گوشش رسید، چنان سوزناک و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در آسمان از پرزدن باز می داشت. کوراوغلو نگاهی به اطراف انداخت، ناگهان نگار را دید که ساز بر سینه بالایی بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سر داده و کوراوغلو را دعوت می کند.

کوراوغلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت. وقتی به بالایی بلندی رسید و قدم در چمنزار گذاشت، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه ای از تمام یاران چنلی بل از زن و مرد برپاست. سفره ها را پهن کرده اند، غذا و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد، دورادور نشسته اند اما کسی نه حرفی می زند و نه دست به غذایی می برد. همه منتظر کوراوغلو بودند.

کوراوغلو وارد مجلس شد. آنوقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کوراوغلو هر یک به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس درآمد و ساقیگری کرد. همه خوردند و نوشیدند و کیف همه کوک شد و رنجش و گلایه ها از یادها رفت. کوراوغلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به آنها گفت. پهلوانان هر کدام از گوشه ای گفتند که: من همین حالا می روم قیرآت را برمی گردانم و سر حسن پاشا را بر سر نیزه پیشکش می آورم.

کوراوغلو همه را ساکت کرد و گفت: بهتر است خودم دنبال اسب بروم. قیرآت چشمم به راه من است. آنوقت کوراوغلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید، تیغ آبدار بر کمر بست، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز بر شانه تک و تنها، با پای پیاده، راه توقات را در پیش گرفت. شب و روز راه رفت و رفت، سرش بالین ندید و چشمش خواب، تا رسید به شهر توقات. هوا داشت تاریک می شد. کوراوغلو در خانه ی پیرزنی را زد. پیرزن در را باز کرد. کوراوغلو مشتکی پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه اش بخواهد.

شب که شام را خوردند و سفره را جمع کردند، پیرزن نگاهی به ساز کوراوغلو انداخت و گفت: عاشق، حالا سازت را بردار یک کمی بخوان گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: نه جان، حالا دیگر وقت خواب است. فردا صبح برایت می خوانم.

پیرزن گفت: فردا من به عروسی «حمزه بگ» خواهم رفت. می خواهی حالا بخوان نمی خواهی هم نخوان.

کوراوغلو گفت: حمزه بگ کیست، نه جان!

پیرزن گفت: حمزه بگ داماد حسن پاشاست... جوان نترس و شجاعی است. می گویند یک کوراوغلویی نمی دانم چه چیزی هست... تو می شناسی اش؟

کوراوغلو گفت: اسمش را شنیده ام. خوب؟

پیرزن گفت: حمزه رفت اسب او را گرفته آورده. حسن پاشا او را «بیگی» داده و بعلاوه دخترش «دونا خانم» را. فردا عروسیشان است من هم خدمت دخترها و عروس را خواهم کرد. باید صبح زود پاشوم بروم.

کوراوغلو گفت: نه جان، تو می دانی اسب کوراوغلو را کجا نگه می دارند؟

پیرزن گفت: در طویله ی حسن پاشا. اما می گویند اسب دیوانه ای است. کسی را پهلویش راه نمی دهد. تمام مهترهای حسن پاشا را زخمی کرده. حالا دیگر جو و علوفه اش را از سوراخ پشت بام طویله می ریزند.

کوراوغلو آنچه یاد گرفتنی بود یاد گرفت و عاقبت گفت: نه جان، من خسته ام. بهتر است بخوابم.

پیرزن گفت: گوش کن بین چه می گویم. بهتر است تو هم صبح به عروسی بیایی سازی بزنی و آوازی بخوانی پول مولی گیر بیاوری. شوخی نیست، عروسی دختر پاشاست!

خلاصه، شب را خوابیدند. صبح کوراوغلو پا شد و مثل روز پیش لباس پوشید و مشتکی پول به پیرزن داد و گفت: اگر شب آدمم،

این پولها را خرج خورد و خوراک می کنی، اگر هم نیامدم مال تو.

کوراوغلو آمد و آمد تا رسید به قصر حسن پاشا. در آنجا چه دید؟ دید جشنی راه انداخته اند که چشم روزگار نظیرش را ندیده. اهل مجلس تا شنیدند عاشق غریبه ای آمده شاد شدند و کوراوغلو را کیشان کیشان به مجلس عروسی بردند. حسن پاشا نگاهی به قد و بالای کوراوغلو انداخت دید عاشقی است قد بلند و شانه پهن، گردنش مثل گردن گاو نر و سیبلهایش از بناگوش در رفته. خلاصه هیچ شباهتی به عاشقهایی که دیده ندارد. پرسید:

- عاشق، اهل کجایی؟

کوراوغلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کوراوغلو را می شناسی؟

کوراوغلو گفت: خیلی هم خوب می شناسم. بلایی به سر من آورده که تا دنیا دنیااست فراموشم نمی شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت، کوراوغلو یک اسب لعنتی دیوانه ای دارد. اسمش را قیرآت می گویند.

یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کوراوغلو گفت:

- خوب، می گفتی.

- بله، قربان، اسب خوبی است افسوس که دیوانه است. روزی از روزها داشتم می رفتم، همین ساز هم روی شانه ام بود. یکدفعه عده ای روی سرم ریختند و چشمهایم را بستند و مرا با خود بردند. حالا کجا رفتیم و چطوری رفتیم، اینش را دیگر نمی دانم. چشمهایم را که باز کردند دیدم سر کوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم روبرویم ایستاده. نگو که اینجا چنلی بل است و آن جوان گردن کلفت هم خود کوراوغلوست. حالا چرا مرا آنجا برده بودند داستان شنیدنی و عجیبی دارد. نگو که باز این اسب دیوانگیش گل کرده. هر قدر دوا و درمان داده اند سودی نکرده. نمی گذارد هیچکس سوارش شود. هر کس هم جرئت می کند و نزدیکش می شود با لگد و دندان تکه پاره اش می کند. کوراوغلو یک دوست حکیم و کیمیاگری داشت، می روند و پیدایش می کنند. حکیم گور به گور شده هم می گوید اسب را جن زده. باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود. آنوقت کوراوغلو خودش ساز و آواز بلد نبود. این بود که دنبال عاشقی می گشتند که من بیچاره را گیر آوردم.

غرض، سرتان را درد نیاورم. مرا هلم دادند و انداختند جلو اسب. حالا در آن سه شبانه روز چه ها بر سرم آمد خدا می داند. راستی پدرم درآمد.

حسن پاشا هولکی پرسید: اسب چي؟ حالش جا آمد؟

کوراوغلو گفت: حسابی هم جا آمد. از همان روز کوراوغلو شروع کرد ساز و آواز یاد بگیرد. می گویند حالا هم ده پانزده روز یک بار باز اسب به سرش می زند. آنوقت کوراوغلو سازش را بر می دارد و آواز می خواند و اسب حالش سر جا می آید. باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش کرد. گفت: عاشق، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: چه بخوانم؟

حسن پاشا گفت: تو که قیرآت را دیده ای، بگو بینم قد و بالایش چطور است، نشانیهایش چیست.

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت. لعنتی اسب خوبی است افسوس که گاهی دیوانگیش گل می کند.

بعد ساز را به سینه فشرد و خواند:

پاشا نشانیهای قیرآت را از من می خواهی، قیرآت اسبی است یالش از ابریشم. گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم نمی شود. از کره اسب میان باریکتر است و از گرگ گرسنه پرخوارتر. در شب سیاه هم راهش را می یابد. در میدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی کند. اسب کوراوغلو مثل خودش دیوانه باید.

حسن پاشا گفت: قیرآتی که اینهمه تعریفش کردی حالا در طویله ی من است. بگو ببینم کوراوغلو دلاورتر است یا من که اسبش را ربوده ام؟

کوراوغلو گفت: اگر راستی اسبش را ربوده باشی که دلاوری. اما مرد دلاور نشانیهای زیادی دارد. گوش کن بین این نشانیها را هم داری:

- نشانیهای مرد دلاور را بشنو: دلاور یکتنه بر فثون خصم می زند و هنگامی که نعره می زند و وارد میدان می شود دشمن چاره ای جز فرار ندارد.

دلاور کسی است که سر تسلیم فرود نمی آرد و در پیش مرگ نیز از یار و یاور خود رو برنمی گرداند. دشمن لاف مردی و دلاوری می زند، اما دلاور شجاعی باید تا گوسفند را از چنگال گرگ برهاند.

حسن پاشا گفت: عاشق، این نشانیها را که گفتی دارم. خودت هم خواهی دید. حالا بلند شو برویم پیش قیرآت بین می توانی علاجش بکنی یا نه.

کوراوغلو از شنیدن این حرف به وجد آمد اما شادیش را بروز نداد. گفت: باشد، برویم. اما شرط من اینست که من می نشینم بیرون طویله و سازم را می زنم، شما هم از لای در نگاهي به اسب بکنید. اگر دیدید ساز و آواز من تأثیری کرد، حرفی ندارم می روم تو و باز ساز می زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آنوقت گردنم را هم بزنی حاضر نیستم وارد طویله بشوم. آخر من می دانم چه حیوان نانجیبی است!

پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند به جلو طویله. کوراوغلو از لای در نگاه کرد دید انگار قیرآت بویش را شنیده و چشمهایش را به در دوخته و گوشهایش را تیز کرده است. خودش را کنار کشید و گفت: خوب، حالا شما اسب را بپایید، من هم سازم را می زنم.

پاشاها مثل مور و ملخ جمع شدند و از شکاف در به طویله چشم دوختند. کوراوغلو سازش را بر سینه فشرد و خواند:
- دلاوران سرزمین ما در میدان مردانه می ایستند و تا دم مرگ از برابر دشمن نمی گریزند. فقط نامردان از حرف نیشدار نمی رنجند. هرگز شغالی به شجاعت گرگ نیست. بارانم فوج فوج. بر پشت اسبان تندرو، شمشیر مصری بر کمر هر یک کوراوغلوی دیگری است.

قیرآت از شنیدن صدای کوراوغلو چنان شاد شد که شروع کرد به رقصیدن و پا کوفتن. گویی طویله را از جا خواهد کند. حسن پاشا از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. به پهلوی دوستانش می زد و می گفت: ببین، نگاهش کن! چه رفصی می کند! کوراوغلو که آوازش را تمام کرد، حسن پاشا گفت: عاشق، زود باش برو تو. اگر علاجش کردی ترا از مال دنیا سیراب می کنم. حالا کوراوغلو می فهمد که دنیا دست کیست. دیگر لاف مردی و دلاوری نمی زند.

در را باز کردند و کوراوغلو را انداختند تو. کوراوغلو ساز را بر سینه فشرد و آواز عاشقانه ای خواند که تنها صدایش را قیرآت می شنید. بعد دستهایش را دور گردنش انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و رویش. قیرآت هم روی پا بند نمی شد. صورتش را به صورت کوراوغلو می مالید و چنان می بوییدش که انگار گاو ماده گوساله اش را می بوید.

کوراوغلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد، گویی از خواب پریده، با خود گفت: ای دل غافل، چکار می کنی؟ دشمن اطرافت را گرفته و تو داری خودت را لو می دهی؟

زود خودش را کنار کشید، در را باز کرد و گفت: پاشا، حالا شما کنار بکشید، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد. بعد بسپارم به دستتان سوارش بشوید. اما پاشا، باید انعام حسابی بدهید. این کار خیلی دردمسرد دارد!..

حسن پاشا گفت: مطمئن باش، آنقدر طلا به سرت بریزم که خودت بگویی بس است. اما کمی دست نگهدار تا ما برویم بعد. می ترسم باز کاری دستمان بدهد.

پاشاها دوان دوان خودشان را به برج قلعه رساندند و نشستند آنجا و چشم به طویله دوختند. پاشاها که رفتند کوراوغلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن و سفت کردن آن. حالا بشنو از کچل حمزه بیگ، داماد حسن پاشا.

کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره ی دونا خانم و التماس می کرد که در را باز کند، او بیاید تو. دونا خانم مسخره اش می کرد و از آن بالا آب به سر و رویش می پاشید. حمزه ناگهان دید مردم می دوند به طرف برج قلعه. پرسید: چه خبر است؟ گفتند: خبر نداری؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیارات را علاج کرده و حالا دارد قیارات را می آورد به میدان.

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به تته پته افتاد و شروع کرد دنبال آنها دویدن و ناله کردن. وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت: حسن پاشا، بیچاره شدی، عاشق کدام بود؟ آن مرد خود کوراوغلو است!

حسن پاشا لبخند مسخره آمیزی زد و گفت: حمزه، می دانم که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی گذارد بروی تو؟ باشد، کم کم به راه می آید و رام می شود. غصه نخور.

حمزه گفت: پاشا، تا وقت نگذشته فکری بکن. کوراوغلو الان می آید و قلعه را به سرت خراب می کند.

حسن پاشا باز خندید و گفت: خوب، برو، برو که دونا خانم منتظرت است!..

کچل حمزه از برج پایین آمد. چاره ی دیگری نداشت. آمد به طویله. دید کوراوغلو سوار قیارات شده و به میدان می رود. دوید جلو و خنده کنان گفت: ای قربان قدمهایت کوراوغلو، چه به موقع رسیدی! می دانستم که خواهی آمد. از دولت سر تو من هم به نوایی رسیدم. لقب بیگی گرفتم و ...

کوراوغلو نگاه غضبناکی به حمزه کرد. حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی. هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است. تو برای مردم از خانها و پاشاها هم خطرناکتری، چون اقلاً آدم می داند که آنها دشمن اند. اما تو در لباس دوست وارد شدی، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجانم. درچنلی بل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی بل بیاورند.

حمزه خود را به موش مردگی زد و گفت: فدای قدمهایت بشوم کوراوغلو، مرا ببخش. حالا فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. بعد از این قول می دهم...

کوراوغلو نگذاشت حرفش را تمام کند. شمشیرش را کشید و زد گردن کچل ده متر آن طرفتر افتاد. مهمیزی به اسب زد و قیارات مثل شاهین پی درآورد و پرید و کوراوغلو را به وسط میدان رساند.

حسن پاشا از بالای برج داد زد: آهای، عاشق، کمی این ور و آن ور راه ببرش ببینم!

کوراوغلو اشاره به قیارات کرد و قیارات گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن. گفت: عاشق، اسب سواری هم بلدی!

کوراوغلو سازش را درآورد و خواند:

حسن پاشا، دیگر لاف مردی نزن. حالا کجایش را دیده ای، شمشیرزنی هم بلدم. یاران دلاورم اگر از چنلی بل برسند، شهر و قلعه ات خالی از سرباز می شود. کوراوغلو هستم و از چنلی بل آمده ام، می بینی که در لباس عاشق سوار قیارات شده ام. هزارها از این فوت و فن ها بلدم.

یکی از پاشاها گفت: حسن پاشا، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی خورد. بلا به دور، نکند خود کوراوغلو باشد!

حسن پاشا انگار خواب بود و بیدار شد. یکه ای خورد و گفت: نه جانم، کوراوغلو کجا بود. یعنی ما آنقدرها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه مان را خر کند و قیارات را ببرد؟

کوراوغلو باز می خواند: ما را می گویند «مرادبگلی». در میدانها مردانه می ایستم. سر کوههای بلند جلو کاروانهای خانها و پاشاها را می گیرم. های و هویی در کوه و صحرا می اندازم. اگر نعره ای بزنم سربازان شهر و قلعه ات را می گذارند و فرار می کنند.

حسن پاشا دید کلاه تا خرخره به سرش رفته و کار از کار گذشته است. دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه به تنش افتاد. امر کرد فوری درهای قلعه را به بندند و کوراوغلو را دستگیر کنند.

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند. رو کرد به حسن پاشا و خواند:

از قاصدي خبر گرفتم گفت: قلعه پنج راه دارد نعره اي اگر بزنم همه ي راهها خالي مي شود.
اين را گفت و خواست از راه دوم بيرون برود. قشون جلوش را گرفت، کوراوغلو شمشير آبدار کشيد و مثل گرگي که به گله مي افند خودش را به قشون زد. سرها مثل کونه ي خيار به زمين مي ريخت اما آنقدر قشون بود که راه باز نمي شد.
کوراوغلو برگشت از راه سوم برود. آنجا هم آنقدر سنگ و شن ريخته بودند که اسب به دشواري مي توانست راهش را پيدا کند. کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعرش بر نعرش انبار کرد. قيرآت هم با چنگ و دندان دست کمي از کوراوغلو نداشت.

سه طرف قلعه ي توقات خشکي بود و يك طرفش آب بود، رودخانه ي وحشي تونا (رودخانه ي دانوب). حسن پاشا اين راه را باز گذاشته بود که کوراوغلو يا به دست سربازان کشته شود و يا خود را به آب بزند و غرق شود.
کوراوغلو ديد همه ي راهها بسته است، هر قدر هم شمشير بزند و سرباز بکشد راهها را بيشتري بند خواهد آورد. نگاهی به طرف رودخانه ي تونا انداخت ديد راه باز است. قيرآت را به آن طرف راند. گفت:
اسيم را به جولان درآورده ام، تا دشمن را زهره ترك کنم. امروز بايد باج و خراج هفت ساله از پاشا بگيرم، چون قيرآت مثل غواصي از رودخانه ي تونا خواهد گذشت.

اين را گفت و خود را به آب زد. آب تا گوشههاي اسب بالا آمد. کوراوغلو ديد که آب خيلي پررور است و اسب مابوسانه دست و پا مي زند. دستهايش را دور گردن قيرآت انداخت و نعره زد:
اي اسب آهوتک من، اي اسب شاهين پر من، تندتر کن، تندتر کن. هر صبح و شام تيمارت مي کنم، طلا به نعلت مي زنم، هر طوري شده مرا از اينجا بيرون ببر و به چنلي بل برسان.
قيرآت از شنيدن آواز کوراوغلو گويي پر درآورد. شناکان خود را به آن طرف رودخانه رساند. کوراوغلو برگشت و نگاه کرد ديد حسن پاشا هنوز هم از برج پايين نيامده. فریاد زد: آهاي پاشا، اين دفعه بالاي برج پنهان شدي خوب از دستم در رفتي. دفعه ي ديگر بينم کجا را داري فرار کنی. باز همدیگر را مي بينم!..
اين را گفت و راه افتاد. آمد و آمد تا به چنلي بل رسيد. قيرآت تا بوي چنلي بل را شنيد چنان شيهه اي زد که صدايش در کوه و کمر بيچيد. ياران همگي دور کوراوغلو را گرفتند و پرسيدند: کوراوغلو، خوش آمدی! بگو بينم چه ها ديدي؟ چطور اسب را پيدا کردی آوردی؟

کوراوغلو سرگذشت خود را از آسياب تا رودخانه ي تونا به ياران گفت. ياران از اينکه او را رنجانده بودند پشيمان شدند و سرهايشان را پايين انداختند. کوراوغلو گفت: ناراحت نشويد. حق با شما بود. من نمي بايست به هر کس و ناکسي اطمينان مي کردم و کلید اسب را به کچل مي دادم. حالا کاري است شده. اما اين را هم بدانيد که مرا مي گویند کوراوغلو!
نگار خانم ديد کوراوغلو باز دارد از کوره در مي رود چشمکي به ياران زد و گفت: کوراوغلو، ما مي دانيم که تو واقعاً کوراوغلو هستي. اگر نه که دورت جمع نمي شدیم! راست است مردانه اي، دلاوري، چم و خم کارها را بلدي اما ميان خودمان بماند. سياه سوخته يي و سر و برت تعريف زيادي ندارد!..

ياران همگي خنديدند. خود کوراوغلو هم خنديد. بعد ساز را بر سينه فشرد و خواند:

اي زياروي که سياهم مي خواني، مگر ابروي تو سياه نيست؟

گيسوانت که به گردن ريخته، مگر سياه نيست! اي زيباي چنلي بل، آن دانه ي خال در صورت چون ماه و خورشيدت مگر سياه نيست؟ کوراوغلو از جان دوستت دارد، گوش به ساز و نوایم ده، آن سرمه اي که به چشمها کشيده اي مگر سياه نيست؟

تابستان 1347